

لحظه‌های داستانی در ادبیات آفریقا

ترجمه: ژیلارجمندی

به نظر می‌رسد حتا بدون داستان‌سرایی دربارهٔ ضرابخانه، اینها می‌توانند منبع اساسی غنی برای افسانه‌های شهری باشند. جسدی که هرگز دیده نشده، کفن و دفنی که هیچ کس شاهد آن نبوده، ماشین سیاه مرموز که جسد را به آرامگاهش می‌برد. اگر افسانه‌های سیاه، مجازات مرگ را دربرنگرفته بود باز هم همهٔ اینها مایه حیرت بودند. جویندگانی بنیانگذار گروه فعالان ضدسانسور به من گفت که چند سال پیش این داستان را شنیده بوده.

«وقتی آن را شنیدم به نظرم خیلی غیرعادی آمد. ببینید: قبرستان در محلی بسیار تاریک و ناشناخته است. هیچ سنگ قبری وجود ندارد. مثلاً اگر پسر شما محکوم به مرگ شده باشد و شما بخواهید سرخاکش بروید، پلیس موانع بسیار زیادی سر راه شما قرار می‌دهد.»

حضور کنگره ملی آفریقا ممکن است در روایت‌های سیاسی، معمولی و همیشگی به نظر بیاید ولی تنها منبع الهام‌بخش برای داستان‌های زبانزد شهری آفریقای جنوبی نیست. آفریقای جنوبی با همه تغییرات در دستگاه امنیت ملی و اداره‌های دولتی آماج انتقاد نویسندگان است. معمولاً داستان‌های مربوط به مسایل حکومتی بیش‌تر دربارهٔ دخالت بی‌حد بوروکراسی در روال کار اداری و تصمیم‌گیری‌های نامعقول کارمندان است. آفریقای جنوبی‌ها این داستان‌ها را به عنوان بخشی از ساختار زندگی‌شان قبول کرده‌اند.

ضرابخانهٔ مردگان زنده

اعتقاد به این که اشخاص محکوم به اعدام هرگز واقعاً به دار آویخته

نمی‌شوند چندان‌آوثرترین حکایتی است که از این سیستم حکومتی روایت می‌شود. آن‌ها را از سلول‌هایشان در بخش محکومین به اعدام به طرف چوبهٔ دار هدایت نمی‌برند بلکه به ضرابخانه برده می‌شوند و در اینجا تحت شرایط برده‌داری محض، مجبورند بقیه عمر خود را به کار در ضرابخانه بگذرانند تا سکه‌هایی ضرب کنند که در بانک‌ها ذخیره می‌شود. چرا ضرابخانه؟ تفسیر سنتی آن با ایهامی ناگزیر چنین است: «چون حکومت کسی را که بتواند برایش سکه بسازد، هرگز دار نمی‌زند». ایوان ون درلیند نویسندهٔ ستون هفتگی روزنامه‌ها، روز ۱۲ آوریل ۱۹۹۰ در گزارشی تعلیق موقتی حکم اعدام را در آفریقای جنوبی اعلام کرد. او از گورستانی، که قبلاً

کارکنان زندان مرکزی پرتوری، اجساد زندانیان معدوم را برای خاک‌سپاری تخلیه می‌کردند بازدید کرده بود: ما از نگهبان خواستیم محل دفن محکومین را به ما نشان دهد. در امتداد ردیف قبرها بالا و پایین رفتیم. او در انتهای گورستان در جایی پایین رفت و به توده‌ای خاک متراکم اشاره کرد. ۳ پشتهٔ خاک کاملاً مشخص. او نام آن‌ها را فراموش کرده بود. همین‌طور به یاد نمی‌آورد چرا به دار آویخته شده‌اند. یک علت برای وجود داستان ضرابخانه این است که به خانوادهٔ محکومین هرگز اجازه داده نمی‌شود جسد معدوم را ببینند. تقریباً یک ساعت بعد از اجرای حکم، خانواده اجازه دارند در آیین مذهبی تالار نمازخانهٔ زندان شرکت کنند. تابوت جلوی اتاق گذاشته شده. امکان دیدن اجساد برای خانواده‌ها مطلقاً وجود ندارد و حق ندارند در مراسم کفن و دفن شرکت کنند. تابوت‌ها را با ماشین بزرگ سیاهی به گورستان می‌برند. روزها و حتا هفته‌ها پس از خاک‌سپاری مسئولان زندان در یادداشتی شمارهٔ قبر را برای خانواده‌ها می‌فرستند.



در میان سفیدپوستان طبقه متوسط با حال و هوایی نزدیک‌تر به داستان‌های هراس‌انگیز و معمولاً به عنوان یک داستان آخر شب نقل می‌شود و معمولاً با این جملات همراه است: «فکر کردید دهشتناک است، پس صبر کنید داستانی بشنوید دربارهٔ این که پول‌های ما را واقعاً چگونه می‌سازند...» داستان‌های حکومتی از نقطه‌نظر سفیدها یک تراژدی (فاجعه) سرگرم‌کننده است. به نظر می‌آید برای تأیید سوءظن‌های همیشگی دربارهٔ مداخلهٔ مأموران دولتی در زندگی‌های ما و یا بی‌عرضگی و بی‌لیاقتی حکومت طراحی شده‌اند. مثال بعدی را آموزگاری نقل می‌کند که شخصاً آن را از یک منشی سابق مدرسه شنیده بود نقل شده. و در ماه مارچ ۱۹۹۰ زمان کوتاهی بعد از انتشار یک رسوایی در نشریات دربارهٔ آموزگاری که حقوق دولتی خود را در ماه ژانویه دریافت نکردند، بازگو شد: تا آنجا که من می‌دانم واقعاً چنین چیزی اتفاق افتاد.

معلمی از مدرسه ابتدائی ۳ ماه بود چک حقوقی اش را دریافت نکرده بود. بعد از اولین ماه شروع به پرس و جو کرد. در بخش اداری به او گفتند گزارشی از او نداشته‌اند - با این که او مدت هفت سال در آنجا به شغل آموزگاری مشغول بوده و هر ماه چک دریافت می‌کرده است. و حالا چاره‌ای نداشت جز این که تا ماه دیگر صبر کند. ولی ماه بعد باز هم حقوقش را دریافت نکرد. به آن‌ها نامه نوشت، تلگراف زد و تلفن کرد و آن‌ها هم چنان می‌گفتند هیچ گزارش انجام کاری از او نداشته‌اند. به همین دلیل او شخصاً به مرکز رفت و تمام مدارک خود را ارائه داد و وضعیت خود را به طور اساسی به اثبات رساند. سرانجام آن‌ها قبول کردند که حق با اوست ولی هم چنان اصرار داشتند که گزارش انجام کار او را نزنند. بالاخره دو روز قبل از پایان ماه سوم، به او تلفن کردند. پرونده او را یافته بودند. معلوم شد یکی از کارمندان آن‌ها که خیلی کوتاه‌تر از دیگران بوده وقتی برای تایپ پشت میزش نشسته سعی کرده دستش به ماشین تحریر برسد و به همین خاطر به دردی‌خورترین چیزی را که دم دستش بوده برداشته و آن را روی صندلی، زیرش گذاشته تا بتواند به راحتی تایپ کند و اتفاقاً آن‌ها دسته‌ای از پرونده‌ها بوده‌اند. من نمی‌دانم چند نفر دیگر نتوانستند در آن زمان حقوقشان را دریافت کنند. داستان ملغمه بامزه‌ای است از خللهایی که نهادهای حکومتی درگیر آن هستند. کارمندان دولت



به طور نامعقولی سهل‌انگار و بی‌صلاحیت بوده و تا حد نادیده گرفتن مدرک و شاهد در مقابل چشمانشان یک‌دنده و کله‌شق هستند. به طور فاحشی بی‌تفاوت می‌باشند و قربانی‌های خود را به نوانخانه می‌فرستند... و بعضی از آن‌ها به عبارت دقیق گستاخند. در حقوای بسیاری از شکایت‌های واقعی درباره عدم پرداخت حقوق‌ها، داستان زنجیره قدرتمندی از باورپذیری و احتمال را داراست.

در شورش سال ۱۹۷۶ سووتو، وقتی دشمن در حال اشغال بخش‌های مختلف بود، گروهی از کودکان سووتویی به یک سیب‌زمینی رنگ سبز زدند و در گوشه‌ای از خیابان به انتظار نشستند. یک خودروی زرهی هنگام گشت‌زنی در سووتو، در حالی که یک سرباز در آشیان مسلسل آن نشسته بود گوشه خیابان را دور زد. یکی از پسرهای سیب‌زمینی را که در یک نظر شبیه یک نارنجک دستی بود به طرف آشیان مسلسل پرتاب کرد و سیب‌زمینی قل خورد و به داخل کابین خودرو افتاد. تمام سربازان داخل کابین دست‌پاچه شدند و بدون تفنگ‌هاشان از داخل خودرو بیرون دویدند. جوان‌ها به سرعت به داخل پریدند و با خودرو و تفنگ‌ها فرار کردند. مقامات امنیتی داستان را ندیده گرفتند. از اینجا دو چیز معلوم می‌شود: ابتکار و زرنگی بچه‌های محلی که راه سخت زندگی در شرایط جنگی را آموخته‌اند و حالا دارند آنچه را یاد گرفته‌اند به کار می‌بنند؛ همین طور سربازان سفیدپوست که باید هوشیارتر بودند و حماقت سربازان سفید که آن قدر دستپاچه و عصبی هستند که به دام هرگونه کلکی می‌افتند؛ و بالاخره

آسیب‌پذیری خودروهای ارتشی - در جایی که آن‌ها در واقع نماد ایجاد وحشت و نمادی از حمایت دولتی از اعمال خشونت در بخش‌ها هستند. به این ترتیب داستان در خدمت تقویت اعتماد به نفس در میان جوانان محلی می‌باشد و شاخ و شانه کشیدن مهاجمان مسلح سفیدپوست را کم‌تر می‌کند. یک جنبه شگفت‌انگیز داستان این است که می‌توانسته در طول هر اشغال ارتشی و درگیر شدن آن با مقاومت محلی گفته شده باشد - مثل دهه ۶۰ در سایگون، یا دهه ۴۰ در فرانسه.

به کارگزاران مختلف امنیت ملی عملاً اجازه خروج از کشور داده شده بود - ضرابخانه ناگهان به عنوان یک داستان شهری درباره آفریقای جنوبی میان سیاستمداران خارجی پدیدار شد.

دو سیاستمدار برای شروع یک مأموریت به آفریقای جنوبی رسیدند و در شب ورود برای اقامت به هتل پرزیدنت در ژوهانسبورگ رفتند. به آن‌ها هشدار داده شده بود که رئیس همه حرکات آن‌ها را زیر نظر دارد و ممکن است در اتاق آن‌ها در هتل میکروفن مخفی کار گذاشته باشد.

بنابراین اتاق را از سر تا ته جستجو کردند: گوشی تلفن، زیر حجاب چراغ، پشت دستگاه تهویه مطبوع، زیر طاقچه‌ها و جاکشویی‌ها، بالای قفسه‌ها و بالاخره یکی از آن‌ها متوجه یک برآمدگی مشکوک زیر فرش یکی از تخت‌خواب‌ها شد. آن‌ها تخت‌خواب را کنار کشیدند، فرش را تا کردند و یافتند: در آن‌جا یک جعبه کوچک عجیب به زمین پیچ شده بود. اتفاقاً یکی از آن‌ها پیچ گوستی همراه داشت و آن‌ها شروع به کار روی جعبه کردند. چهار پیچ بزرگ غیرعادی جعبه را روی زمین محکم کرده بود و آن‌ها با جد و جهد خیلی زود پیچ‌ها را باز کردند. جعبه از زمین جدا شد. آن‌ها دیدند در دستشان... یک جعبه است.

یک زن زندانی در یکی از زندان‌های ترانسوال به فکر یک راه فرار بسیار زیرکانه افتاد. او در یک مغازه تجاری کار می‌کرد و متوجه شده بود که هر وقت کسی در زندان می‌میرد زنگ‌های کلیسای زندان به صدا درمی‌آید و یک تابوت از مغازه بیرون برده می‌شود و بعد با جسدی که درون آن است بازگردانده می‌شود و قبل از خاک‌سپاری در آن کاملاً می‌خکوب می‌شود. این زن با قراولی که مراسم خاک‌سپاری را سرپرستی می‌کرد طرح دوستی ریخت و سرانجام توانست او را متقاعد کند که رشوه بگیرد. قرار این شد که دفعه بعد که کسی می‌میرد، او فوراً تابوت را می‌خکوبی نکند بلکه فرصتی به زن بدهد تا داخل آن بشود. بعد مراسم خاک‌سپاری را انجام می‌دهد و همان شب به تنهایی بازگردد و در تابوت را بردارد تا او بتواند بیرون بیاید. همه چیز مطابق نقشه پیش رفت.

یک روز عصر زنگ‌ها به صدا درآمدند و زن به طرف مغازه تجاری به راه افتاد در حالی که جیب‌هایش با آذوقه پر شده بود - مقناری بیسکویت، تکه‌ای گوشت خشک شده و یک چراغ قوه بسیار کوچک. هوا تاریک بود ولی نمی‌خواست با روشن کردن چراغ قوه توجه کسی را جلب کند. او به زحمت فقط می‌توانست شکل تابوت را که در انتظار او در محل کم نور و سایه‌دار مغازه گذاشته شده بود ببیند. مطمئن شد در تابوت هنوز می‌خکوب نشده. او به داخل تابوت رفت و به زور کنار جسد چید. هنوز زمان زیادی نگذشته بود که کسی آمد و در تابوت را با میخ محکم کرد. زن احساس کرد تابوت بلند شد و به داخل خودروئی گذاشته شد و در جاده‌ای پر دست‌انداز به سوی گورستان روانه گشت. جسد مرده به زور در کنار او جا گرفته بود ولی زن جم نمی‌خورد تا کسی صدایی از او نشنود. بالاخره توانست تکانی بخورد. در اشتیاق یک روشنی چراغ قوه‌اش را برداشت. او از این که دید با چه کسی در تابوت شریک بوده حیرت کرد و چراغ قوه را روی صورت مرده انداخت. او همان قراولی بود که زن به او رشوه داده بود. ❖